



یک دسامبر ۲۰۱۱

شخصیت کنونی من در سن دوازده سالگی شکل گرفت، در یک روز سرد و تیره زمستان سال ۱۹۷۵ به خوبی آن دقایق را به یاد دارم، پشت دیوار کاهگلی فروریخته‌یی دولا شده بودم و کوچه کنار نهر یخ زده را دید می‌زدم. زمان زیادی از آن روز می‌گذرد اما به خوبی آموختم خاک کردن گذشته‌ها و از یاد بردن‌شان غیرممکن است. چون گذشته همیشه راهی پیدا می‌کند و سر و کله‌اش پیدا می‌شود. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم بیست و شش سال اخیر را مشغول دید زدن آن کوچه متروک بوده‌ام.

یک روز در تابستان گذشته، دوستم رحیم خان از پاکستان تلفن کرد. از من خواست به دیدنش بروم. همان طور که گوشی تلفن به دست در آشپزخانه ایستاده بودم متوجه شدم تنها رحیم خان پشت خط نیست. بلکه گذشته‌یی پر از گناهان نابخشوده نیز منتظر ایستاده است. تلفن را که قطع کردم به سمت دریاچه اسپرکلز در ضلع شمالی پارک گلدن گیت رفتم تا کمی قدم بزنم. آفتاب بعد از ظهر روی آب دریاچه می‌درخشید و نسیم خنکی، قایق‌های کوچک را روی آب به رقص و نوسان درمی‌آورد. سرم را

بلند کردم و یک جفت بادبادک قرمز با دم‌های بلند آبی دیدم که در آسمان اوج گرفته بود. دو بادبادک شانه به شانه هم بر فراز درخت‌ها و آسیاهای بادی پارک بر سینه آسمان می‌رقصیدند و مانند یک جفت چشم از بالا به سان فرانسیسکو نگاه می‌کردند، شهری که اکنون خانه‌ام شده است. ناگهان صدای حسن در گوشم پیچید: حسن همان بادبادک‌باز لب شکری.

روی نیمکت کنار درخت بیدم‌جنون نشستم. به حرفی که رحیم خان قبل از قطع کردن تلفن زد فکر می‌کردم، حرفی که انگار یک باره به یادش آمده باشد: همیشه راهی برای جبران هست. به جفت بادبادک‌ها نگاه کردم. یاد حسن افتادم. یاد بابام، علی و یاد کابل. زندگی‌ام تا قبل از زمستان ۱۹۷۵ را به یاد آوردم و زمستانی که آمد و همه چیز را تغییر داد. و من را به کسی که اکنون هستم، تبدیل کرد.

دو

وقتی بچه بودیم، من و حسن عادت داشتیم از درخت سپیدار خیابان خانه پدرم بالا برویم، با یک تکه آینه نور خورشید را داخل خانه همسایه‌ها منعکس کنیم و کفر همه‌شان را دریاوریم. همیشه رویه‌روی هم روی دو شاخه بسیار بلند می‌نشستیم، پاهای برهنه‌مان را آویزان می‌کردیم و جیب شلوارمان پر بود از توت خشک و مغز گردو. همان طور که مغز گردو و توت خشک می‌خوردیم، شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم به نوبت با آینه بازی می‌کردیم. هنوز هم می‌توانم حسن را ببینم که روی آن درخت نشسته است، نور خورشید از لابه لای برگ‌ها روی صورت‌گردش می‌تابد، صورتی که مانند عروسک‌های چینی انگار

با قلم روی چوب حکاکی شده بود، بینی صاف و پهن، چشمانی باریک، مانند برگ‌های بامبو، چشمانی که بسته به نور رنگش تغییر می‌کرد، گاهی سبز، گاهی زرد و حتی گاهی هم به رنگ کبود درمی‌آمد. هنوز می‌توانم گوش‌های کوچک و چانه برآمده‌اش را ببینم، چانه‌یی گوشتی داشت که انگار بعدها به صورتش اضافه شده بود. و بعد شکاف روی لبش، در سمت چپ خط وسط، جایی که انگار قلم از دست عروسک ساز چینی لغزیده است، یا شاید هم فقط از روی خستگی و بی‌احتیاطی روی داده باشد.

گاهی، بالای همان شاخه‌ها، حسن را ترغیب می‌کردم که با قلاب سنگ کوچکش، به سمت سگ ژرمن شیرد یک چشم همسایه گردو پرتاب کند. حسن هیچوقت دوست نداشت این کار را بکند، اما اگر من از او می‌خواستم - از ته دل از او می‌خواستم - حرفم را زمین نمی‌انداخت. حسن هیچوقت حرف من را زمین نمی‌زد. و با آن سنگ قلاب مرگبارش غوغایی به پا می‌کرد. علی، پدر حسن، همیشه میچ‌مان را می‌گرفت و کفری می‌شد، البته مردی به مهربانی علی خیلی هم اهل کفری شدن نبود. با انگشت اشاره می‌کرد تا از درخت پایین برویم. بعد آینه را می‌گرفت و حرف مادرش را تکرار می‌کرد: شیطان هم با آینه نور را به سمت چشم مسلمانان می‌اندازد تا حواس‌شان را از نماز پرت کند. "و پس از این کلام بعد با اخم این جمله را هم اضافه می‌کرد: "شیطان هم موقع این کار خنده سر می‌دهد."

حسن سرش را می‌انداخت پایین و زیر لب می‌گفت: "بله پدر." اما هیچ وقت من را لو نمی‌داد. هیچ وقت نمی‌گفت که آینه و پرتاب کردن گردو به سمت سگ همسایه، فکر من بوده است.

درخت‌های سپیدار در امتداد دیوارهای آجرقرمز خیابان قرار داشتند

که به یک جفت دروازه آهنی منتهی می‌شدند. این دروازه به سمت مسیری باز می‌شد که به املاک پدرم می‌رسید. خانه در سمت چپ این مسیر آجری قرار داشت و در انتهایش حیاط پشتی بود.

همه قبول داشتند پدرم، یعنی «بابای من»، زیباترین خانه در محله وزیر اکبر خان که یک محله جدید و غنی در شمال کابل بود را ساخته است. برخی فکر می‌کردند که این زیباترین خانه در تمام کابل است. یک ورودی عریض که با بوته‌های گل رز احاطه شده بود به عمارتی با کف مرمری و پنجره‌های بزرگ منتهی می‌شد. کف چهار حمام خانه با کاشی‌هایی که بابا از اصفهان دست چین کرده بود به شکل هنرمندانه‌یی پوشیده شده بود. پرده‌های دیوار کوب طلادوزی شده که بابا از کلکته آورده بود روی دیوارها خودنمایی می‌کرد و لوستر کریستالی بزرگی از سقف گنبدی خانه آویزان بود.

اتاق خواب من در طبقه بالا بود، همین‌طور اتاق بابا و دفتر کارش که با نام «اتاق دخانیات» هم معروف بود و همیشه از آن بوی تنباکو و دارچین به مشام می‌رسید. بعد از این که علی شام را سرو می‌کرد، بابا و دوستانش روی صندلی‌های چرم مشکی لم می‌دادند. پیپ‌های شان را پر می‌کردند، یا به قول بابا پیپ‌ها را چاق می‌کردند و در مورد سه موضوع مورد علاقه‌شان حرف می‌زدند: سیاست، کسب و کار و فوتبال. گاهی از بابا خواهش می‌کردم که من هم کنارشان بنشینم اما او همیشه در آستانه در می‌ایستاد و می‌گفت: «نه نمی‌شود، این حرف‌ها مال بزرگترهاست. چرا نمی‌روی کتابی چیزی بخوانی؟» بعد در را می‌بست و من به این فکر می‌کردم که بزرگترها چه حرفی با هم می‌زنند. پشت در می‌نشستم و زانوهایم را داخل سینه‌ام جمع می‌کردم. گاهی یک ساعت و یا حتی دو ساعت همان‌جا می‌نشستم و به خنده‌ها و حرف‌های شان گوش می‌دادم.

در اتاق نشیمن طبقه پایین، روی طاقچه، قاب عکس‌های خانوادگی گذاشته بودیم: یک عکس کهنه و قدیمی از پدربزرگم و نادر شاه^۱ که در سال ۱۹۳۱ گرفته شده بود، درست دو سال قبل از ترور شاه. هر دو بالای سر یک گوزن شکار شده ایستاده‌اند با پوتین‌های بلند تا زانو و اسلحه روی دوش. عکسی هم از شب عروسی پدر و مادرم بود، بابا پاکت و شلوار مشکی شیک و مادر هم یک شاهزاده خندان در لباس سفید. عکس دیگری بود از بابا و بهترین دوست و شریک کاری اش، رحیم خان. بیرون خانه ایستاده‌اند، هیچ کدام لبخند نمی‌زنند. من در این عکس خیلی کوچکم و بابا من را در آغوش گرفته، حسابی خسته و اخمو به نظر می‌رسد. من در آغوش بابا هستم اما دستم را دور انگشت کوچک رحیم خان حلقه کرده‌ام.

در امتداد دیوار پشت این طاقچه، اتاق ناهار خوری و در وسطش یک میز از چوب ماهون بزرگ قرار داشت که راحت سی نفر می‌توانستند دورش بنشینند و غذا بخورند. و از آن جا که پدرم علاقه خاصی به مهمانی‌های بزرگ و تجملاتی داشت، هر هفته همین تعداد آدم پشت میز می‌نشستند. در انتهای دیگر اتاق ناهار خوری یک شومینه بلند مرمری قرار داشت که تمام زمستان روشن بود.

یک در کشویی شیشه‌یی بزرگ به داخل تراس نیم دایره شکلی باز می‌شد و از آن جا یک هکتار حیاط و ردیف درختان گیلاس پیدا بود. بابا و علی یک باغچه سبزی کوچک در کنار دیوار شرقی حیاط ساخته بودند که در آن تخم گوجه فرنگی، نعناع و فلفل می‌کاشتند و یک ردیف هم ذرت که هیچ وقت ثمر نداد. من و حسن به آن جا می‌گفتیم "دیوار

۱. منظور نادرشاه غازی است که در سال ۱۹۲۹ به قدرت رسید و در یک تیرد داخلی در سال ۱۹۳۳ ترور شد.

Digitized by Google